

برنامهنویسیت هانش



مویہ ی: ۹

بدلی شوریہ

استقبال چہارده غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۱۶۱ - ۱۸۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

بی دلی شوریده سر

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: بی دلی شوریده سر: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۸۰) / محمدرضا نکونام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۱۰۲ ص. ۵/۱۴×۲۱/۵ س.م.
فروست: مویه ی: ۹.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۵ ۹۳ ک / PIR ۸۳۶۲
رده بندی دیویی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

بی دلی شوریده سر

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش گفتار

۳۲

غزل: ۱۶۱

استقبال: نسیم صبحگاهان

۳۶

غزل: ۱۶۲

استقبال: غارت و زیارت

۴۰

غزل: ۱۶۳

استقبال: آب دیده

۴۳

غزل: ۱۶۴

استقبال: جمال پرحجاب

۴۷

غزل: ۱۶۵

استقبال: جلوه‌سرا

۵۰

غزل: ۱۶۶

استقبال: نگاه نگار

۵۳

غزل: ۱۶۷

استقبال: جمال لاله

۵۷

غزل: ۱۶۸

استقبال: قدرخانه‌ی دل

۶۱

غزل: ۱۶۹

استقبال: دو خم سینه

۶۵

غزل: ۱۷۰

استقبال: شرط ادب

۶۸

غزل: ۱۷۱

استقبال: شب و سحر

۷۱

غزل: ۱۷۲

استقبال: خراب یار

۷۴

غزل: ۱۷۳

استقبال: آتش عشق

۷۷

غزل: ۱۷۴

استقبال: مطرب عشق

۸۰

غزل: ۱۷۵

استقبال: نقد دل

۸۴

غزل: ۱۷۶

استقبال: رقص فیض

۸۸

غزل: ۱۷۷

استقبال: ظهور دو عالم

۹۲

غزل: ۱۷۸

استقبال: خبر یار

۹۵

غزل: ۱۷۹

استقبال: حور شیرین

۹۸

غزل: ۱۸۰

استقبال: قامت هستی

پیش‌گفتار

می‌گویند: «تا مرد سخن نگفته باشد، عیب و هنرش نهفته باشد». آنان که به عرفان و معرفت شهره می‌شوند، یا از داشته‌های خود سخنی سفته‌اند، و یا تنها نان شهرت خویش را خورده‌اند. شهرت در عرفان، خلاف یکی از ارکان بنیادین سلوک، یعنی «کتمان» است. کسی که در عرفان، شهره می‌شود، یکی از دو علت زیر را دارد: یا آن‌که وی از اولیایی است که از طرف حق تعالی مأمور به دستگیری بندگان او به مهر و عشق می‌باشد، که این نشان آن دارد وی از کمال اولیای حق می‌باشد و سلوک وی با وصول، به پایان رسیده است. وی به حسب مقام جمعی که دارد، کتمان و اظهار برای او برابر است.

دو دیگر آن‌که شهره‌شدن و بازاری گردیدن، به سبب کاستی‌های نفسانی می‌باشد. چنین کسی شهرت را برای خود عنوانی ساخته است تا دکه‌ی فروش معرفت و کرامت زند. در این فرض، او یا به واقع نفسی قدر دارد که هم‌چون گوساله‌ی سامری، خلقی را به خود مشغول کند؛ اگر سلوک وی شیطانی یا نفسانی بوده است و یا چون دم‌گاو موسی است که می‌تواند

تصرفاتی داشته باشد، اگر دست‌کم نفس وی در صفای نفسانی خود، به سلامت باشد و کاستی وی در جنبه‌ی معرفتی وی و سیر منازل که داشته و بلایایی که دیده است، منحصر گردد و خُبث نفس نداشته باشد که آن نیز می‌تواند باشد و می‌شود کسی عارف باشد، ولی خبائت باطن در او باشد.

در سلوک، آن‌چه مهم است «استاد» می‌باشد و آنان که استاد ندارند یا استاد آنان توانایی و کارآزمودگی لازم را ندارد، زود می‌شود که مدعی می‌گردند؛ در حالی که فاصله‌ی آنان با کمال نهایی - که رفع تمامی تعینات از خود و وصول به مقام ذات بدون اسم و رسم می‌باشد، و البته امری تمام موهبتی است - بسیار طولانی می‌باشد.

جناب خواجه‌ی شیراز، از عارفان محب نام‌آور است که به حق جام موهبتی «یقطه» را سرکشیده است. او عارفی تشبّهی و از اقمار منظومه‌ی معرفتی جناب ابن عربی است که عرفان محبی را به خوبی در شعر خود نمایانده است. در این مقدمه، بر آن هستیم تا به استناد غزلیات وی، روان‌شناسی عرفانی و نحوه‌ی شوریدگی مشتاقانه؛ یعنی محبی بودن او را بیان داریم. او در غزل شماره‌ی ۱۶۱ که نخستین غزل این مجموعه است، چنین غزل می‌آغازد:

«کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟

یک نکته از این معنا گفتیم و همین باشد»

از لعل تو گر یابم انگشتی زنه‌ار

صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

وی، توان شعرگویی خوش را به «خاطر» استناد می‌دهد؛ خاطری که اگر محزون شود، شعر آن می‌خشکد و ترانگیزی خود را از دست می‌دهد. این خاصیت محبان ضعیف است، که با پیشامد حادثه‌ای که بر مذاق آنان خوش نمی‌آید، توان کار خویش را از دست می‌نهند و شوقی که به حق تعالی ابراز می‌نمودند، قدرت برانگیختگی، نیروزایی و نشاط‌افزایی خویش را از دست می‌دهد و هم خاطر آنان مکدر می‌شود و هم دیگر دل به کار نمی‌دهند و نمی‌توانند دست به کار برند؛ برخلاف عارفان محبوبی که با بلا شارژ می‌شوند و هرچه حسودان، برای آنان بدخواهی نمایند، هم خاطر آنان شفاف‌تر و روشن‌تر می‌شود - نه مکدر - و هم توان کارایی بیش‌تری در خود احساس می‌کنند و بدخواهی حسودان، جلا و رونق زندگی و سوخت حرکت آنان، آن هم به عشق می‌گردد؛ عشقی که حتی نسبت به بدخواهان، شفقت و مرحمت دارد؛ چرا که دیده‌ی آنان جز حق نمی‌پوید و جز حق نمی‌بیند و جز حق نمی‌یابد و برای همین است که آنان انگشتی مرکب از رکاب و نگین در هستی نمی‌بینند، بلکه در رؤیت آنان، هستی منحصر در ذات احدی است و بس؛ چنان‌که در استقبال از این ابیات گفته‌ایم:

دل، عاشق و پر شور است، با آن‌که حزین باشد

ما را شده عشق حق، روزی و همین باشد

لعل لب و ذات حق، برده دل من از خویش

هستی دو عالم شد ذاتش، که نگین باشد

جناب خواجه، عارفی بلاچشیده نیست که تجربه‌ی بلازدگی و درد مصیبت، او را از «شاید»ها و «اگر»ها رها کرده باشد. هم‌چنین او از پرتو حسن حق تعالی که هم نمود تمامی ظهورهاست و هم بر تمامی آنها چیرگی دارد، غفلت دارد که بیانی محکم برای خیر بودن تمامی پدیده‌ها و حادثه‌ها نمی‌آورد؛ چنان‌که می‌گوید:

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل

شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد
محبوبان حق تعالی، با بلا رونق و جلا می‌یابند و با بیانی محکم و سدید، خیر خود را در آن می‌بینند و از بلا و درد استقبال می‌کنند:

این طعن حسودان خود، گردیده به ما رونق

خیر من شوریده، هر لحظه در این باشد
دامی که صیاد آن حق تعالی است و حسود، جز تیر رهاشده از دست جلال او نمی‌باشد؛ جلالی که تمامی حسن است:

ما را بزده حق با، کیلک صفت حسن‌اش

صورتگر ما شد او، کی چهره ز چین باشد
محبان در تمامی افکار و کردار، جزواندیش می‌باشند و نمی‌توانند جمال و جلال، و قهر و لطف، و گل و گلاب و شاهد بودن و پرده‌نشینی را با هم ببینند و تفکیک‌اندیشی و به خطارفتن در پی این تجزیه‌گرایی‌ها، از آنان جدایی ندارد:

جام می و خون دل هریک به کسی دادند

در دایره‌ی قسمت، اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود

کاین شاهد بازاری، وان پرده‌نشین باشد
اما محبوبان، صفت جمع حق تعالی را به صورت موهبتی دارند. آنان وقتی که جلال حق برای آنان رخ می‌نماید، باطنی آباد و رونق از توجه جلالی او می‌یابند؛ توجهی که از دلال خداوند و دالی‌های اوست و در چهره‌ی بلا نمود دارد؛ در حالی که در همان حال، با چهره‌ی جهیمی که شمشیر بر آنان کشیده است، شمشیر می‌آورند و ندا می‌دهند ای شمشیرها مرا دریابید، اما قلندر بازی ندارند و چهره‌های جهیمی را با شمشیر حقی خود، به دوزخ خویش می‌رسانند؛ اگر مصلحت و اراده‌ی حق تعالی بر آن باشد. در این صورت، به گاه نزاع، به جدّ دعا می‌کنند؛ بدون آن‌که از مرحمت و شفقت، دور افتند و به هوس‌های نفسانی گرفتار آیند:

جام می و خون دل، هر دو به حبیبان داد

محبوب حقم، زین رو، پیوسته چنین باشد

گل بوده گلاب و خود هر دو دل ما گشته

دل شاهد بازار و هم پرده‌نشین باشد
محبان، آن‌گاه که در خود فرو می‌روند و از خویشتن می‌گویند، تنها خاطره‌ی ناسوتی خود را می‌بینند و رندی خویش را در ناسوت پیش چشم

دارند. سابقه‌ی رندی آنان، عمر چندانى ندارد؛ چنان‌که دوام آن را تا پسین آخرت می‌بینند:

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقه‌ی پیشین تا روز پسین باشد
اما خاطره‌ی محبوبان، ازل و ابد را درهم نوردیده و به هم دوخته است؛ خاطره‌ای که تمام با دل مستی و نشاط خدادادی و البته با غم و درد و بلا همراه است، و درد و نشاط، دو همزاد جدایی‌ناپذیر در نمود جمعی و اکمل و ظهور اتم آنان است:

از صبح ازل ما خود بودیم به میخانه

تا شام ابد مستم، کی روز پسین باشد؟
من مستم و سرمستم، از هر دو جهان رستم

من عاقل و دیوانه، دل گرچه غمین باشد
محبان، با رؤیت مظاهر، به قالب تعین آنان مشغول می‌شوند، اما محبوبان که تعین خویش شکسته‌اند، تعین مظاهر و پدیده‌ها را نیز شکسته می‌بینند و چهره‌ی حق تعالی غزال رؤیت آنان در دشت تمامی پدیده‌هاست. حافظ، در نگاه به بهار، گل و بادیه‌ی شراب را می‌بیند و نمی‌تواند تعین آنان را از دست نهد؛ چنان‌که در تعین خویش گرفتار و محبوس است که گل برای وی خوش‌ترین است و صدف زمان را پدیده‌ای از دست‌رونده و درگذرنده می‌دانند؛ در حالی که گوهر آن «دم» است و صفایی که پدیده‌ها در چهره‌ی حقى خود، به باطن می‌بخشند و آن‌چه غنیمت است، دم هم‌صحبتی با گوهر صفای حقى آنان است:

«خوش آمد گل، وز آن خوش‌تر نباشد

که در دستت به‌جز ساغر نباشد
زمان خوش‌دلی دریاب و دریاب

که دایم در صدف گوهر نباشد
اما محبوبان جز گل روی دلبر نمی‌بويند؛ دلبری که دم به دم در تعینی نو به نو جلوه دارد:

کسی جز تو مرا دلبر نباشد

به بزم دل، به از ساغر نباشد
غنیمت بوده عمرت جمله دریاب

که چون دم در جهان گوهر نباشد
می و جام و گل و بستان و دلبر

صفا بخشی به دل دیگر نباشد
محبوبان بوسه‌ای آتشگون از لب‌های شرابی حق تعالی برمی‌گیرند؛
لب‌هایی که در هر تعینی یافت می‌شود و شراب ساغر هر پدیده‌ای را کوثر می‌سازد:

من و شیرینی لعل لب تو!

شراب من به‌جز کوثر نباشد
اما محبان همیشه ادعاها دارند؛ ادعاهایی که بیش‌تر به‌خاطر نداشتن وصول و آگاهی نیافتن از معانی و حقایق است؛ ادعاهایی که گاه حقیقت آن، حتی در خانه‌ی اهل ولایت و عصمت نیز یافت نمی‌شود:

بیا ای شیخ و از خمخانه‌ی ما

شرابی خور که در کوثر نباشد

محبان، چهره‌ی حق را در عشق‌بازی ادعایی خود ندارند؛ چنان‌که

حافظ، اوراق را نیازمند شستن می‌داند و می‌گوید:

بشوی اوراق اگر هم‌درس مایی

که علم عشق در دفتر نباشد

برخلاف محبوبان که شراب عشق حق را از هر پدیده‌ای می‌چشند.

آنان حتی با اوراق درس هم مکتب عاشقی ساز می‌کنند؛ اما تعیین دفترین

آن را درهم می‌شکنند و چهره‌ی حق تعالی را در صبغه‌ی عشق خویش

می‌یابند؛ عشقی که خویشتن آنان در آن در انتفاست و به خودی خود،

خودی ندارد:

مرا اوراق باشد صبغه‌ی عشق

که عشقم حق بود، دفتر نباشد

محبی هم خود را بنده می‌بیند و هم بنده‌ای که چاکری خلق دارد و از

بی‌مهری آنان نالان است:

من از جان بنده‌ی سلطان اویسم

اگرچه یادش از چاکر نباشد

محبوبان، خویش را ظهور لطف حق تعالی می‌یابند؛ ظهوری که غیر

نمی‌شناسد و در انتفایی که دارد، خویش را نمی‌بیند تا صفت بندگی و

چاکری برای آن داشته باشد:

منم لطف ظهور حضرت حق

نی‌ام بنده، دلم چاکر نباشد

گفتیم محبان، ادعاها دارند؛ ادعاهایی که با حقیقت، فاصله‌ی بسیار

دارد. نمونه‌ای از این ادعاها در شعر حافظ آمده است:

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ

که هیچ‌اش لطف در گوهر نباشد

«نقد صافی» محبوبان، ادعاهای محبان را به صفا و خلوص، ممیزی

نموده است؛ نقدی که جز لوح حق نیست:

خطا بر تو فراوان بوده سالک

مرا جز لوح حق گوهر نباشد

زدم بر ذات و رفتم از سر غیر

که جز او یار سیمین‌بر نباشد

نکو فارغ شد از غوغای هستی

که در دل، چهره‌ی آخر نباشد

محبان آن‌گاه که به لطف گل، می‌نگرند، رخ یار را در آن نمی‌یابند که

چنین غزل می‌آغازند:

گل بی‌رخ یار، خوش نباشد

بی‌باد بهار، خوش نباشد

وگر نه در نگاه محبوبان، هیچ پدیده‌ای نیست که گل نباشد و گلی

نیست که زلف یار و لب دلدار و دیار دیار پدیدار در آن نباشد:

دل بی تو نگار، خوش نباشد
 بی باغ و بهار، خوش نباشد
 زلف تو مرا جهان و جان شد
 جان بی لب یار، خوش نباشد
 بی‌پرده بگویمت که حَقِّم
 بی‌یار، دیار خوش نباشد
 محبان در تنگنای تعینات چنان محبوس‌اند، که دلواپسی جوانی عالم
 پیر و دغدغهی توفیق بوییدن مشک‌فشانی باد مشرق را دارند:
 نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد
 عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
 برخلاف محبوبان، که چون نقد رؤیت یار دارند؛ آن هم یاری که آن به
 آن، جانی نو به لطف ظهورات خود می‌بخشد و نقشی تازه می‌زند، نفسی
 را نمی‌یابند که در فصلی مشک‌فشان نباشد، بلکه تمامی فصل‌ها برای
 آنان طراوت فروردین بهار را دارد و عالمی برای آنان نیست که به پیری و
 کهنگی بگراید:
 «دل من در قدح دیده روان خواهد شد
 یار من لحظه به لحظه، چه جوان خواهد شد
 یار آزاده‌ی من داده دو عالم بر باد
 نرگس مست من از او نگران خواهد شد
 محبوبان از تمامی تعیات رهای رها و آزاد آزاد هستند. آزادتر از
 محبوبان حق تعالی نیست که هیچ پدیده‌ای آنان را به تعین خود مشغول

نمی‌دارد و دل نگران نمی‌سازد. آنان از حبس تعین خویش چنان آزادند که
 در تمامی کشور حق تعالی به گام او، سیر دارند و دور دل آنان در جایی
 محصور نمی‌گردد:
 شده شعبان من آن قدس جلال جبروت
 که جمال خوش حق هم رمضان خواهد شد
 سیر هستی به دو چینش شده دور دل من
 که نزولش به صعود و پس از آن خواهد شد
 من گذشتم ز دو عالم، تو مگو هیچ مرا
 که چنین بوده و باز آن چنان خواهد شد
 شده اقلیم من ذات اهورایی مست
 خوش بود رود ظهوری که عیان خواهد شد
 شد دوان سیر وجود و دو جهان است به جان
 به عیان آید و هر لحظه نهان خواهد شد
 همه‌ی دار و ندار حَقِّم و چهره‌ی ذات
 ذات حق است که با ذره بیان خواهد شد
 عارف محبی از آن‌جا که از مقام ذات باز مانده و دل وی میهمان‌دار
 حق تعالی نمی‌باشد، مهر لطیف‌سانان به دل می‌گیرد و نظرباز چهره‌های
 زیبا می‌شود و عادت به نگرستن آن‌ها می‌یابد:
 مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
 قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد
 آنان در ادعای عشقی که دارند، از رسوایی پروا دارند و میدان عشق

آنان از عشق ورزی های پنهانی فراتر نمی رود و البته حسرت وصول را دارند و آن را آرزویی نشدنی می دانند:

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم

کنار و بوس و آغوش چه گویم چون نخواهد شد

اما محبوبان در غوغای عشق خود، از هیچ رسوایی پروا ندارند؛ و آداب

وصول عیان خویش و میهمان داری از حق تعالی را پاس می دارند:

من و عشق و صفا و صدق و هشیاری

دل غرق خدا شد، پس چگونه چون نخواهد شد؟

محبان، از بلا تنها غم دوری از حق تعالی و فراق ذات او را دارند که

نمود آن، جز سرشک دیدگان نمی باشد:

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه ی حافظ

که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

اما ختم محبوبان، جز به خون نمی باشد. آنان حماسه ساز نینواها

هستند در حمایت از دین خدا و مردم بینوایی که جز امید به حق تعالی

پناهی ندارند. محبوبان بر ظالمان تفرعن خو و مردم آزار که بندگان خدا را

تضعیف و تحقیر می کنند و آنان را سرسپرده ی ستم های خود می خواهند،

به سختی برمی آشوبند و با نثار جان خود، خط سرخ شهادت را امتدادی

سبز و طراوت زا می بخشند:

منم قربانی لطف نگار نازنینم که

وصولم جز به تیغ و رگ، رگی از خون نخواهد شد

شدم در بارگاه عشق و مستی، شاهد خونی

که این رتبت برای من شد و بر اون نخواهد شد

خدایان ستم را کی ستایش می کند این دل؟!

نکو تسلیم بر ظلم و خط فرعون نخواهد شد

محبان، سوسوهای اندک از تلالو ذات را می یابند و به آن سرخوش

می شوند:

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

اما محبوبان، در وصل مدام خود، همیشه بهار هستند و ذات با

تمامیت (نه با کنه) خویش، آنان را در دولت خود دارد:

چه خزانی، چه بهاری به دل دولت دوست

نه خزان دیده بهارم، نه بهار آخر شد

محبان، میان قهر و لطف تفاوت می نهند و از حق تعالی تنها انتظار لطف

دارند و از قهر فراری و دل آزرده می باشند. آنان میان خار و گل، تفاوت

می نهند:

شکر ایزد که به اقبال کله گوشه ی گل

نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

محبوبان در جمعیت اتمی که دارند، قهر و لطف برای آنان یکسان

است و بهشت و جهنم را تفاوتی نمی نهند و اگر د قعر جهنم سوزان نیز

قرار گیرند، جز به عشق حق تعالی و دوستی او به چیز دیگری التفات ندارند؛ چرا که تمامی تعین‌ها برای آنان شکسته شده است و جز قامت بلند دلدار با تمام قدی که دارد، قیامت آنان نیست:

خار و گل هر دو ز الطاف خوش آن یار است

هر دو حسن است، کجا شوکت خار آخر شد؟
محبان، شب‌های دراز را به پریشانی و با غم دل می‌گذرانند و از طلوع صبح گیسوی یار که همان تلالوهای از ملکوت می‌باشد، دلشاد می‌گردند:
آن پریشانی شب‌های دراز و غم دل

همه در سایه‌ی گیسوی نگار آخر شد
محبوبان، در شب است که راز و ناز دارند و تابش خورشید برای آنان، ترشیدگی بوی غفلت مردمان را بلند می‌کند:

شب بود گوهر ناز دل هر عارف مست

کی شب و گیسوی آن دار و ندار آخر شد؟
محبان، از محنت‌های خلقی، استقبالی ندارند و از بی‌احترامی‌هایی که ایام برای آنان پیش می‌آورد و ترک‌هایی بر دل خودخواهانه‌ی آنان می‌اندازد، خماری می‌گیرند و از شور و شعار دیگران نسبت به خویشتن خویش، دلشاد و پرانرژی می‌شوند:

در شمار ارچه نیآورد کسی حافظ را

شکر، کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد
شیوه‌ی محبوبان، چنان‌که بارها گفته‌ایم، برخلاف آن است و آنان با

دردها و محنت‌ها، جلا و رونق می‌یابند و تنها وصول به ذات، برای آنان قرارآور و آرامش‌زا می‌باشد:

چه قراری که گذاری تو به آن لوده‌ی مست

نبود محنت و، کی شکر و شمار آخر شد؟
دیده‌ی خواب و خمارم زده مَحْقِ دل حق
محو حق هستم و نه طرف و کنار آخر شد
داده‌ام چهره‌ی خود را به سراپرده‌ی ذات
در برش دل ز همه شور و شعار آخر شد
سینه‌سای دل من بوده نگو از بر ذات

بی‌قراری ز دلم رفت و قرار آخر شد
البته مردمان نیز به عارفان محبی اقبال عام دارند و عرفان آنان را که شوق شوریدگی است می‌پسندند؛ اما ولایت مستعصب و سخت محبوبان الهی که عرفان آنان پاک‌باختگی، دردمندی و دوری از سرخوشی و عشق بی‌دلی است، برای کم‌تر کسی باورپذیر و قابل تحمل است:

کجا که عاشق بی‌دل سرای خوش دارد

اگرچه عاشق شوریده چشم نرگس شد
محبان، چون تعین‌شکن نیستند، فراز و نشیب و گدایی و پادشاهی برای آنان تفاوت دارد:

به صدر مصطبه‌ام می‌نشانند اکنون دوست

گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

اما محبوبان، در صفای دل بی‌دل خویش، غرقه‌ی حق تعالی می‌باشند:

گدا و مصطبه دیگر چه شور و بلوایی است؟!

که نور نار دلم خود صفای مجلس شد

کجاست خضر و سکندر چو جام جم، ای دوست؟

مگو تو غیر حق آخر، که جمله مفلس شد

محبان، شکوه و حشمت دولتیان خلقی را به چشم می‌آورند و قبول خاطر آنان را مغتنم می‌شمرند:

چو زر عزیز وجود است نظم من، آری

قبول دولتیان کیمیای این مس شد

محبوبان الهی، جز دولت حق و قبول او، دغدغه‌ای ندارند:

وصول دولت حق، همت دل پاک است

قبول پاکی حق، کیمیای هر مس شد

محبان، افلاس و ورشکستگی و جواز عاشق‌کشی راه عشق می‌بینند و بازدارنده‌ی دیگران، به خیرخواهی می‌شوند:

ز راه می‌کده یاران عنان بگردانید

چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

اما محبوبان، از دست دادن و ریختن خویشتن خویش را لطف الهی می‌شمرند و طریق محبی و سفارش‌های آن را کال و نارس می‌دانند:

گذار می‌کده لطف است اگر به دست آید

چه خوش که جان محب، عاشقانه مفلس شد

سرای سینه‌ی محبوب برده خان دل از غیر

اگرچه در دو جهان بی‌خبر ز هر کس شد

نکو، مرام محبان نبرده دل از ما

از آن که میوه‌ی خاک محب، نارس شد

بلاپیچ شدن، صفت عام و خط ممتد محبوبان الهی و رکن بنیادین حرکت آنان می‌باشد:

به لحظه لحظه‌ی عمرم نگار بلاپیچم کرد

که تا کند دل ساده، شور را تمام و نشد

محبان برای وصول به ساحت عشق حق تعالی، دلیل راه می‌طلبند و به اهتمام خود و گنج غمنامه‌ی خویش و رنج‌هایی که داشته‌اند، التفات‌ها می‌نمایند؛ هرچند می‌دانند عاقبتی نافرجام در پیش دارند:

به کوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم

که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد

اما محبوبان قد و قامت دلیل و گام زدن به گام‌های اهتمام را در وصول به محضر معشوق، ناکام می‌بینند، بلکه چهره‌ی محبوبی و عنایی بودن و صفای موهبتی خویش و فنا و خرابی عالمیان و بقای حق را در پیش دارند؛ بقایی که اکتسابی نیست و به گدایی محقق نمی‌شود؛ بلکه کرامتی اعطایی است:

شدم به کوی عشق و، دلیل‌اش نبوده قد و قدم

وصول محضر معشوق به اهتمام و نشد

صفای چهره‌ی محبوبی‌ام نه گنج و رنج

خرابی دو جهان شد به غم تمام و نشد

نه دردم و نه دریغ‌ام، نه دل بُود پی گنج

گدا، نی‌ام به حقیقت، پی کرام و نشد

محبان برای یافت حق تعالی، دام حيله می‌گسترانند و نهال هوس می‌پروراند:

هزار حيله برانگیخت حافظ از سر فکر

در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

اما طریق محبوبان الهی، از هر گونه دغل، رندی و حيله، خالی است و رونق آنان به صفای باطن است:

به حيله، گر بررسی، رونق و صفایت نیست

هوس نبوده رسم محبت، قرار کام و نشد

منم طلایه‌ی لطف جمال ذات عزیز

که رفته دل پی صبح ازل ز شام و نشد

گرفته سینه‌ی ظاهر سپیدگاه ابد

وصول خاص دلم شد، حصول عام و نشد

نکو بگو تو چه گویی که رند بی سر و پا

برفته از سر ناسوت هرچه به بام و نشد

اما نقطه‌ی مشترک میان محبان آگاه و مقربان محبوبی آن است که

یاری خالص و بی‌پیرایه، به مدد آنان برنمی‌خیزد؛ چنان‌که خواجه

حافظ رحمته‌الله چنین لابه و ناله سر می‌دهد:

یاری اندر کس نمی‌بینیم، یاران را چه شد؟!

دوستی کی آخر آمد، دوستان را چه شد؟!

البته، تفاوتی در این بی‌یاوری وجود دارد و آن این که محبان، غم غربت و تنهایی خویش را دارند؛ اما محبوبان از غربت دین و گرفتاری آن به دست دکه‌داران کاسب و بی‌پناهی مردم و اسارت آنان در زنجیر ستم ظالمان، ناله دارند و درد آنان درد مردم خویش است؛ مردمی که در محنت خشونت ستمگران، پناهی جز امید به حق تعالی ندارند:

دور ما، دور تباهی گشته، یاران را چه شد؟

رفته از دین خیر و پاکی، دکه‌داران را چه شد؟

بی‌خبر گشت این دیار ما ز پاکی و صفا

چهره‌پردازان عرفان کو؟ غزالان را چه شد؟!

چهره‌ی پاک محبت رفته از رخسار دهر

مهر و ماه ما خشن شد، باد و باران را چه شد؟

شهر ما خاک سیاهی گشت و برد از ما خوشی

عالمان گشتند شاهان، شهریاران را چه شد؟

به هر روی، نهایت عرفان محبی، چیزی جز شوریدگی، آن هم از نوع

عاقلانه‌ی آن نیست:

صوفی شوریده‌حال، کی برسد بر وصال؟

بی‌خبر از عشق کی عاقل و فرزانه شد؟!

شوریده‌ای که چنین ادعا به میان می‌آورد:

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

دل بر دلداری رفت، جان بر جانانه شد

اما رنگ و روی عرفان محبوبی، صبغهی خرابی خلقی و آبادی حق را دارد:

پادشهی چیست، گو؟ منزل و مسکن که راست؟

رقص دل دلبرم، دلکش و جانانه شد

چیست غرور تو ای سالک پرمدها؟!

چهرهی تنهایی‌ات شاهد شاهانه شد

عارف محبوب کیست؟ بی‌خبر از واژگان

آن که بر ذات حق، چهرهی دردانه شد

رفته نگو از سر هر دو جهان و چه خوش

دل به من ای دلبرم، دور ز پایانه شد

محبان، خاک وجود خویش را غرورآمیز تحسین می‌کنند و آبادی و عمارت دل خویش را خوش‌خبری می‌آورند:

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن

ویران‌سرای دل را، گاه عمارت آمد

اما محبوبان از خرابی خویش، به تنها عمارت حق، آبادند:

خاکم نباشد و گل، ما از جمال حقیم

حق شد وجود پاکم، او را عمارت آمد

محبان، معرکه‌ی بلاپیچی ندارند و از زلف بلند یار، تنها خبر آن را دارند:

این شرح بی‌نهایت کز زلف یار گفتند

حرفی است از هزاران کاندل عبارت آمد

اما محبوبان، بلاهای حقیقی و عینی دارند و دل و دیده بر زلف یار

می‌آورند:

زلف نگار دیدی، هرگز ندیده‌ای تو!

گفته شده فراوان، کی در عبارت آمد؟

محبان، پدیده‌های خلقی را قیاس می‌کنند و یکی را عروج می‌بخشند

و دیگری را موری محقر می‌سازند:

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است

همت نگر که موری با آن حقارت آمد

اما محبوبان، هر پدیده‌ای را بزرگ می‌دارند:

کم گو ز غیر سالک، از اسم و رسم بگذر

مورش مخوان که او خود دور از حقارت آمد

محبان، رونق دنیا را دارند و عافیت روزگار به کام آنان شیرین آمده

است که وعده‌ی معطر بوی بهبودی و شادی ایام و توقع حجله‌گاه دامادی

را می‌دهند:

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر، از بخت شکایت منما
حجله‌ی حسنُ بیارای که داماد آمد
محبوبان همواره اسیر ظلم حاکمان جور و دولت‌مردان ستم‌پیشه
بوده‌اند و خرابی آنان رونق داشته است و البته آنان از غم‌های مردمان
پژمرده‌ترین‌اند و سوگوار دردهای آنان می‌باشند، که محبوبان به
محنت‌های آنان آشناترین‌اند:
جام بشکسته، چمن خار مگیلان گشته
مرحمت رفت و عزاخانه به بنیاد آمد
راحت و صلح و صفا کی به دلت می‌شنوی؟
کی گل آمد به صفا، این که صبا شاد آمد
شد جوان خوار و عروسان همه در سوگ بهار
هاتف مرگ بیامد، نه که داماد آمد
عرصه شد تنگ به مردان خدا در هر روز
بال تشنه، حق از خستگی آزاد آمد
خسته‌ام از دو جهان، دل شده چون پروانه
از پی خوبی تو، یکسره بیداد آمد!

لوطی شهر شده مفتی احکام خدا

حق شده کشته که در صومعه شداد آمد!

شد نکو در بر شداد، خط صلح و صفا

گرچه از خط ستم، سینه به فریاد آمد

و البته در این غوغا، چهره‌ی ملکوت حق، از آنان نمودار است:

شد نکو در بر حق، چهره‌گشای ملکوت

حق ز هر ذره برون گشت و بقا باز آمد

غوغایی که در آن، پاک‌باخته، دل و دین و جان و تن خود را می‌دهند.

قمار عشق آنان از سر عشق و صفای باطن و نرمی نهاد رونق می‌گیرد.

بازنده‌ی قمار عشق، با همه‌ی خلق دمساز است، بلکه غم آنان دارد و

اینجاست که اشک آینه سرازیر می‌شود؛ چنان‌که در جای دیگری گفته‌ایم:

بی‌خبر کی شوم ز غیر تو

در قمار تو مهره‌ی نردم

گوشه چشمی بیا به من بنما

اشک آینه را در آوردم!

او همه را به یک چشم می‌بیند و بدی به دیده‌اش نمی‌آید و آن‌چه

می‌بیند فقط خوبی است و تمامی چهره‌ها برای او مهره‌ی نرد حق تعالی

می‌باشد و خلق، تمامی یک صفحه از رویای پندار (تقدیر)

حق تعالی می‌باشد.

سپش برجی

خواجہ

۱۶۱

سحر بلبل حکایت با صبا کرد

که عشق روی گل با ما چہا کرد

از آن رنگ رُخم خون در دل افتاد

وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد

نکو

نسیم صبحگاهان

دل من گفت‌وگویی با صبا کرد

نگویم دلبرم با ما چہا کرد

ز خون دل شد عالم ارغوانی

که خاری گلشنی را مبتلا کرد

خواجہ

غلام همّت آن نازنینم

که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم

که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم، خطا بود

ور از دلبر وفا جستم، جفا کرد

نکو

چہ می‌گویی ز یار نازنینم

که در کار تو او ریب و ریا کرد؟!

بنال از این دل بیگانه‌ی خود

که رسوایت به نزد آشنا کرد

طمع از هر که می‌داری، خطا هست

چہ می‌گویی که آن دلبر جفا کرد!

وفا و عشق و مستی نقد آن باد

که بر دلبر دل و دین را فدا کرد

خواجہ

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب‌نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صبا کرد

نکو

نسیم صبحگاهان هست یک دم
که عیش شب‌نشینان برملا کرد
گل و سنبل گشود از ناز هستی
که با مستی قبای غنچه وا کرد
فغان بلبل و گل دیدنی بود
که هر یک خوش حکایت با صبا کرد

خواجہ

بشارت بر به کوی می‌فروشان
که «حافظ» توبه از زهد و ریا کرد
وفا از خواجگان شهر با من
کمال دولت و دین بوالوفا کرد

نکو

به کوی می‌فروشان جز صفا نیست
که زاهد توبه از روی ریا کرد
وفا از خواجگان ناید در این دهر
کمال دولت و دین باوفا کرد
بشو از این دو عنوان فارغ آخر
که از این فتنه نتوان جان رها کرد
مذمت کی کند سالک کسی را
که در جام می‌اش صحو از هوا کرد
نکو! با حافظ از اسرار حق گو
که دل، عشق جناب حق قضا کرد

خواج

۱۶۲

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد

هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آن کس بُرد

که خاک میکده‌ی عشق را زیارت کرد

نکو

غارت و زیارت

بگو که هستی دل را رخ تو غارت کرد

چو چشم شوخ تو دلبر، به دل اشارت کرد

صواب و صدق مرا بین، به منظرت، ای دوست!

که ذات پاک تو را دل به حق زیارت کرد

خواج

مقام اصلی ما گوشه‌ی خرابات است

خداش خیر دهد آن که این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست؟ جوهر عقل!

بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نکو

مقام و گوشه چه باشد، به همت دل کوش!

خوشا کسی که دل خویشتن عمارت کرد

نگو که باده بهایش چه باشد ای حافظ

برو ز سود و مگو که چه کس تجارت کرد

بها و سود و تجارت، عیار ناسوت است

هر آن که کشته‌ی حق شد، مگو تجارت کرد

خواجہ

نماز در خَمِ آن ابروان محرابی
 کسی کند که به خون جگر طہارت کرد
 فغان کہ نرگس جمّاش شیخ شہر امروز
 نظر بہ دُردکشان از سر حقارت کرد
 بہ روی یار نظر کن، ز دیدہ مَنّت دار
 کہ کاردیدہ نظر از سر بصارت کرد

نکو

مگو کہ تیغہی آن ابروان توان دیدن
 اگر شود کہ بہ خون جگر طہارت کرد!
 نماز گرچہ میسر شود برابر او
 ولی مگو شود آن چہرہ را زیارت کرد
 فغانِ شیخ رہا کن، برو ز شہر امروز
 کہ گفتہ اش ہمہی عاشقان حقارت کرد
 نظر بہ یار چرا مَنّتی ز دیدہ برد؟
 کہ او نظر بہ دلم از سر بصارت کرد

خواجہ

حدیث عشق ز حافظ شنو، نہ از واعظ
 اگرچہ صنعت بسیار در عبارت کرد

نکو

حدیث یار نہ صوفی شنید و نہ واعظ
 کلام ہر دو اگر جلوہ در عبارت کرد
 مقام عشق کجا و حدیث عیش کجا؟
 حقیقتی کہ بر آن، دلبرم نظارت کرد
 نکو رہا شدہ از خویش و مست معشوق است
 کہ غمز عشق بہ او جلوہ در اشارت کرد



خواجہ

۱۶۳

به آب روشن می، عارفی طهارت کرد
علی الصّباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرّین خور نھان گردید
هلال عید به دور قدح اشارت کرد

نکو

آب دیده

به آب دیده، دلم بارها طهارت کرد
چو یارِ مستِ پری چهره را زیارت کرد
بریدم از سر غیر و، نشست با حق، دل
چنان‌که دیده به جانم بسی اشارت کرد

خواجہ

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
امام خواجہ که بودش سر نماز دراز
به خون دختر رز خرّقه را قصارت کرد
دلم ز حلقه‌ی زلفش به جان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

نکو

خوشا دلی که بریده کمند عالم را
همیشه دور ز خود فتنه و شرارت کرد
امام خواجہ نشد جز هوای نفس، ای دوست
که با شرافت حسنش، دلم قصارت^۱ کرد
همیشه حلقه‌ی زلفش به جان کند آشوب
چنان‌که دیده و دل قصد این تجارت کرد

۱- شست‌وشو دادن.

خواجہ

اگر امام جماعت طلب کند امروز

خبر دهید کہ «حافظ» به می طهارت کرد

نکو

ز سینه‌ی دل عاشق، جماعت افتاده است

ندیده دیده، که دیده به حق جسارت کرد؟!

زبان شعر تو یکسر قلندری باشد

نگو که صوفی دلخسته هم خسارت کرد

خراب حق شده عارف، به صد دل حیران

اگر به چهره‌ی عامی، دمی نظارت کرد

کشیده ناز دو عالم به عشقِ آن دلبر

ز شوق و عشق رخاش، دل به حق، عمارت کرد!

برو نکو ز دو عالم، که معرفت این است

که حق به جلوه‌ی ذاتش تمام غارت کرد



خواجہ

۱۶۴

صوفی نهاد دام و سر حقّہ باز کرد

بنیاد مکر با فلک حقّہ باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه

زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

نکو

جمال پر حجاب

عارف کنار جام و غزل، نغمه ساز کرد

از عشق گفت و از دل خود عقده باز کرد

بگذار دام و حقّہ و مکر پلیدها

بر سالکان صاف، فلک هم نماز کرد

بازی چرخ کی بتواند شکست داد

آن را که حق انیسِ دل اهل راز کرد؟

بگذر ز رمز شعبده و حقّہ در کلاه

رو کن به حق، که خلقت دنیا به ناز کرد

خواجہ

ساقی بیا کہ شاهد رعنای صوفیان

دیگر به جلوہ آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت

و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم

زانچه آستین کوتاه و دست دراز کرد

نکو

ساقی! بیا کہ شاهد رعنای من، خود اوست

دل در برش شد و ترک ایاز کرد

مطرب بزن به نغمه‌ی داودی عراق

حالا که نغمه‌خوان تو قصد حجاز کرد

آهنگ بازگشت، نوایی دگر نداشت

این پرده را به نغمه‌ی پر سوز و ساز کرد

ما در ره نگارِ دو صد چهره مانده‌ایم

حیرت همیشه راه مرا هم دراز کرد

خواجہ

صنعت ممکن کہ هر کہ محبت نہ راست باخت

عشقش به روی دل، در معنا فراز کرد

فردا کہ پیشگاه حقیقت شود پدید

شرمنده رهروی کہ عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش‌خرام کجا می‌روی به ناز؟

غزہ مشو کہ گربہ‌ی زاهد نماز کرد!

نکو

عشقش به دل کشیده، جمال پر از حجاب

حسنش به نقش دل، در معنی فراز کرد

رفته دلم ز تاب عمل در بر قدش

خواهی بگو کہ شیخ، عمل بر مجاز کرد؟!

ای کبک خوش‌خرام، بترس از شکار دل

با آن کہ جان به برش عرض از کرد

خواجہ

حافظ! مکن ملامت رندان، که در ازل
ما را خدا ز زُهد ریا بی‌نیاز کرد

نکو

رندی و زهد و ملامت چه شیوہای است
جانا نکو ببین که چه ترک نیاز کرد!



خواجہ

۱۶۵

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت به صدش خار پریشان‌دل کرد
طوطی‌ای را به خیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

نکو

جلوہ سرا

دل به حق زنده شد و فقر و فنا حاصل کرد
همه بگذاشت، فقط قصد صفای دل کرد
آن‌چه با طوطی و خواب و شکر و شہد گذشت
کارها کرد کہ تا نقش امل باطل کرد
عارف از چہرہ‌ی ناسوت بہ دل ہیچ ندید
عشقِ صاحب‌نظری، مستی او کامل کرد

خواجہ

قرّة‌العین من آن میوهی دل، یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان! بار من افتاد، خدا را مددی!
که امید کرم همراه این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طرب‌خانه از این که گل کرد

نکو

قرّة‌العین کجا، میوهی دل چیست؟ بگو!
کی شد آسان و کجا کار تو را مشکل کرد؟!
ساربان کیست؟ کی افتاد به ره بار کسی؟
حق به صد چهره شد و خود به دوصد محمل کرد
روی خاکی و غم چشم، نه حسن ازلی است
چرخ فیروزه اگر خانه‌ی دل که گِل کرد؟

خواجہ

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماهِ کمان‌ابروی من منزل کرد
نزدی شاهرخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

نکو

آه و فریاد رها کن، به حقیقت خو کن
در دلت دلبر دلداده اگر منزل کرد
لحد خاک نگو، او به جنان رو کرده است
چرخ و منزلگه یارش دل و جان مایل کرد
چون به امکان تو شدی، شاهرخات دیگر کیست؟
حکمت ناقص مَشّا، چو تویی غافل کرد
واجب و ممکن تو، ممتنع بی‌هنر است
حق به دل شد، همه‌ی درس تو را زایل کرد
من ظهورم که وجودم شده خود جلوه‌سرا
خشت خامی به دل جن و بشر، جاهل کرد
بی‌خبر گشت نکو از دل و، دل گشت نکو
درک این نکته از آن ماه، مرا عاقل کرد

خواجہ

۱۶۶

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد
بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد

نکو

نگاہ نگار

کجا رسد که بگویم چه کار خواهم کرد
به یمن دولت حق، قصد یار خواهم کرد
مشام هر دو جهان را اگر مجالی هست
به عطر زلف خوشش مشکبار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق، بس که عادت کرد
بگو به دیده که حالا چه کار خواهم کرد

خواجہ

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نکو

ز اصل دانش و دین رفت دل همی بیرون
جهان نثار نگاه نگار خواهم کرد
جنون و مستی و عشقش چو بوده سر خط حسن
به عشق تو همه دم جان نثار خواهم کرد
ز یمن چشم تو عالم خراب خواهم ساخت
بنای عشق ولی استوار خواهم کرد

خواجہ

صبا کجاست کہ این جان خون گرفته چو گل
فدای نکہت گیسوی یار خواہم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواہم کرد

نکو

اگر نسیم سحر را بہ زلف گل بستم
جہان اسیر دو گیسوی یار خواہم کرد
نفاق چون بہ دل آید، صفا رود از دل
فقط کلام تو را اختیار خواہم کرد
اسیر یار عزیزم بہ صد سر و قامت
چہ ہمتی است کہ از حق بہ حق فرار خواہم کرد
طریق عشق، دلم از ازل نکو آموخت
مرام عشق اگر آشکار خواہم کرد



خواجہ
۱۶۷

دل از من برد و روی از من نہان کرد
خدا را، با کہ این بازی توان کرد؟
شب تنہایی ام در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بیکران کرد

نکو

جمال لالہ

نہ تنہا رخ کہ صورت را عیان کرد
کہ با ہر ذرہ بازی‌ها توان کرد
بہ دور ہستی از پویدن خویش
گمان، شور و فغانِ بی‌امان کرد
گذشت از جان بود خود اولین شرط
اگر شب، موج غم را بیکران کرد
شب و تنہایی من شور عشق است
کہ اسرار جہان در دل نہان کرد

خواجہ

چرا چون لاله خونین دل نباشم

که با ما نرگس او سر گران کرد

که را گویم که با این درد جان سوز

طبییم قصد جان ناتوان کرد؟

بدان سان سوخت چون شمع که بر من

صراحی گریه و بریط فغان کرد

نکو

دلم خون است از آن یاری که هر دم

مرا همواره دید و سر گران کرد

بود ترس من از بیماری خود

وگرنه کی طبیی قصد جان کرد؟

به حال شمع می سوزد سحر دل

که از شب تا سحر یکسر فغان کرد

خواجہ

صبا گر چاره داری، وقت وقت است

که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت

که یار ما چنین گفت و چنان کرد؟

نکو

گذشت از وقت و چاره رفت از دست

غم آسا قصد جان ناتوان کرد

بگو بر هرچه یار مهربان است

که او با دل چنین گفت و چنان کرد!

من و دشمن به هم همسایه گشتیم

از آن روزی که برپا این جهان کرد

بنازم ناز شست یار خود را

که ابرویش همان کار کمان کرد

خواجہ

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

نکو

نکو شیرازی دل بسته بر دوست
کجا فکری به هر سود و زیان کرد



خواجہ

۱۶۸

دست در حلقه‌ی آن زلف دو تا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آن چه سعی است، من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

نکو

قدرخانه‌ی دل

گرچه در محضر او ناز و ادا نتوان کرد
خوش نظر بر رخ آن ماه چرا نتوان کرد؟!
طلب و سعی و سخن کی به مدد می‌آید؟
در قدرخانه‌ی دل فکر قضا نتوان کرد

خواجہ

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم، رها نتوان کرد
عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید به سماع
چه محل جامه‌ی جان را که قبا نتوان کرد

نکو

دامنش کو که بگیرم به تمنا هر دم
تا بگویم که چرا یار صدا نتوان کرد
دیده و دل ز پی حادثه‌ای می‌گردند
گرچه طی مرحله بی زلف دو تا نتوان کرد
خاطرم رفت به دور کمر و حلقه‌ی زلف
لیک بی‌عهد تو آهنگ وفا نتوان کرد

خواجہ

نظر پاک تواند رُخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز به صفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله‌ی دانش ماست
حلّ این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم گشت که محبوب جهانی، لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

نکو

نظر پاک من از سینه‌ی سینای دل است
گوشه چشمی به رخات جز به صفا نتوان کرد
مشکلی عشق ندارد که ز دانش خواهی!
حل مشکل ز پی فکر خطا نتوان کرد
غیرت آن است که محبوب جهان باشد خود
گرچه در محضر او ریب و ریا نتوان کرد

خواج

من چه گویم که تو را نازکی طبع لطیف
تا به حدی است که آهسته دعا نتوان کرد
به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

نکو

گر نگویی سخن و بگذری از قول و غزل
خفته عقل تو، ولی عشق رها نتوان کرد
شوق وصل تو چنان کرده پریشان ما را
چاره بایست، که آهسته دعا نتوان کرد
همه‌ی عالم هستی شده محراب دلم
سجده‌ی عشق می‌رسید چرا نتوان کرد!
حافظ! افتاده‌ای از برج بلند هستی
باخبر باش که یک ذره جفا نتوان کرد
ذره ذره به همه چهره نکو شد همراه
این چه سزای است که از سینه جدا نتوان کرد؟!



خواج

۱۶۹

یاد باد آن که ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غم‌دیده‌ی ما شاد نکرد
آن جوان‌بخت که می‌زد رقم خیر و قبول
بنده‌ی پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

نکو

دو خم سینه

شاد کن حق، تو دل آن که مرا شاد نکرد
به کلامی دل ناشاد مرا یاد نکرد
خوش بر آن مه که بزد سنگ ستم بر قلبم
سینه‌چاکم بنمود، ارچه که الحاد نکرد
آن که زد بر دل عالم غزل عشق و سرور
از چه این بنده‌ی آزردده‌دل، آزاد نکرد؟!

خواجہ

کاغذین جامہ به خوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای عَلم داد نکرد
دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
نالہ‌ها کرد در این کوه که فرہاد نکرد
سایہ تا باز گرفتہ ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طرہی شمشاد نکرد

نکو

چہرہ با جان و دل پاک بشویم ہر دم
دل خرابیم من و کس سینہام آباد نکرد
تا تو را دید دلم، خانہی دل ویران شد
مویہ می‌کرد، ولی صیحہ و فریاد نکرد
دل چو رفت از دو خم سینہی سودای وجود
خاک رہ گشت و دمی ناز چو شمشاد نکرد

خواجہ

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
ز آن کہ چالاک‌تر از این حرکت، باد نکرد
کلک مشاطہی صنعتش نکشد نقش مراد
ہر کہ اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پردہ بگردان و بز ن راه عراق
کہ بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

نکو

پیک دل چون بگذشت از سر سیمای نسیم
در نوردید جہان، ہمرہی باد نکرد!
صنع حق زد بہ دو عالم ہمہ دم نقش مراد
داد حق داد و تو گویی کہ خدا داد نکرد!
مطربا رو بہ «عراق» و بکش آن اوج بہ زیر
«شور» بگذار، کہ «ماہور» تو «بیداد» نکرد

خواجہ

غزلیات عراقی است سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

نکو

ریز «عشاق» گرفتم که روم از سر «شور»

زد نکو پرده‌ی غم، چون که خود امداد نکرد



خواجہ

۱۷۰

دلبر برفت و دل‌شدگان را خبر نکرد

یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروّت فرو گذاشت

یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

نکو

شرط ادب

غیر از من آن دو چشم تو کس را خبر نکرد

با من نشست یکسر و فکر سفر نکرد

بخت و طریق اهل مروّت شنیده‌ای

هرجا رسید، جز به ره حق گذر نکرد

خواجہ

گفتم مگر بہ گریہ دلش مہربان کنم
چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
شوخی مکن کہ مرغ دل بیقرار من
سودای دام عاشقی از سر بہ در نکرد
ہر کس کہ دید روی تو، بوسید چشم من
کاری کہ کرد دیدہی من، بی نظر نکرد

نکو

از سادگی است، گریہ فریید نگار من
دردا کہ حرف من بہ دل سنگ اثر نکرد
شوخی نباشد عشق و ہنر با صفای دل
لطفی ز حق شُمار، اگرچہ ثمر نکرد
دیدار حق ز رؤیتِ چشم جہان بین!
ہر ذرہ جز رخ حق را نظر نکرد

خواجہ

من ایستادہ تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بہ ما چو نسیم سحر نکرد

نکو

استادگی نہ شرط ادب شد بہ بزم شمع
ای دل برو ز خویش اگر غم اثر نکرد
بیگانہ آن دلی کہ بہ ساغر کند نظر
غافل کسی کہ خوب شبی را سحر نکرد
غوغای عشق و شور جمالش بہ صبح و شام
گویی بہ جز فریب دل من ہنر نکرد
عشق جمال او دلم از دست وا گرفت
آزادہای کہ از غم عشقش حذر نکرد
جانا نکو بہ داغ فراق نشسته است
دیدی چگونہ غم، دل من در بہ در نکرد؟

خواج

۱۷۱

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین به در نبرد
در سنگ خاره، قطره‌ی باران اثر نکرد

نکو

شب و سحر

آنی نشد که یار به من خود گذر نکرد
هرگز نگویم آن که به حالم نظر نکرد
سیل سرشک من ز فراق تو بوده است
گفتی به سنگ قطره‌ی باران اثر نکرد؟!

خواج

یارب تو آن جوان دل‌آور نگاه‌دار
کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ، دوش ز افغان من نخفت
و آن شوخ‌دیده بین که سر از خواب بر نکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر به ما و نسیم سحر نکرد

نکو

عین اثر ببین شده صد چهره از امید
سالک نه‌ای که یار به خلوت خبر نکرد
از آه گـفتی و کـردی دلم کباب
رویین‌تن است آن که ز تیرش حذر نکرد
دوشینه جمله جمله‌ی عالم به هوش بود
من در عجب که یار، سر از خواب بر نکرد؟
مرغ دلم اگر زده پرسه به عشق دوست
بی‌فکر یار، شمع که شب را سحر نکرد

خواجہ

جانا کدام سنگ دل بی کفایت است
کاو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد؟
کلک زبان بریده‌ی حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

نکو

این دل ندیده به خود سنگ و ریگ و شن
آشفته گشتم و فکر سپر نکرد
شیرین زبانی غم هم چه شنیدنی است
جز من کسی نگاه به آن دربه در نکرد
گردیده دل اسیر رخات گر هنوز هم
هرگز به نقش دل رخ غیری اثر نکرد
مستم نکو ز حسن جمالش به روز و شب
جز عشق یار، دل به سلیقه هنر نکرد



خواجہ

۱۷۲

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد
در می کهنه‌ی دیرینه‌ی ما افیون کرد
دیگران را می دیرینه برابر می داد
چو به این دلشده‌ی خسته رسید، افزون کرد

نکو

خراب یار

شد جنونم ز صفایی که مرا دل خون کرد
ذره‌ای عشق به دل ریخت، نه بر افیون کرد
بر همه صافی عشق آمد و دُردیش به من
دُرد آن لحظه به لحظه به قدح افزون کرد

خواجہ

این قدح، هوش مرا جمله به یک بار ببرد
این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد
تو مپندار که در ساغر و پیمانه‌ی ما
بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینه‌ی مجروح منش دل خوانی
عشق خاکی است که با خون جگر معجون کرد

نکو

شده‌ام مست و خراب و شده‌ام دیوانه
از برِ جمله عوالم دل من بیرون کرد
خون دل خورده‌ام از روز ازل تا به ابد
گرچه هر لحظه به دل خون و همین اکنون کرد
نه که معجون ز خاکم، که حقم در دل شد
عشق ذات است که با خون جگر معجون کرد

خواجہ

روز اول که به استاد سپردند مرا
دیگران را خرد آموخت، مرا مجنون کرد
دل حافظ که ز افسون لبِت بی‌خود بود
چشم جادوی تواش بار دگر افسون کرد

نکو

پیش استاد نرفته، شده‌ام دیوانه
خِردم داد و سپس مست و دگر مجنون کرد
لب تو برد مرا و لب من جای گرفت
زان سپس جان مرا در بر خود افسون کرد
چشم و لب هر دو گرفته همه‌ی همت دل
چه کند جان نکو این دل من پر خون کرد



خواجہ

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وہ کہ با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد
ساقیا جام می‌ام ده کہ نگارنده‌ی غیب
نیست معلوم کہ در پردہ‌ی اسرار چه کرد
آن کہ پر نقش زد این دایرہ‌ی مینایی
کس ندانست کہ در گردش پرگار چه کرد

نکو

مہر جانانہ‌ی آن یار کہ از حد بگذشت
طالعِ طلعتِ او با دل غم‌بار چه کرد؟!
ساقی از ساغر خود خرمن جان آتش زد
با من سادہ ندیدید کہ خمار چه کرد؟!
عشق شاید بہ نظر سادہ بیاید، اما
دیدنی آن مہ بہ سراپردہ‌ی اسرار چه کرد!
چینِ چرخ فلک و نقشِ قرارش بگذار
کس ندانست در این دایرہ، پرگار چه کرد!

خواجہ
۱۷۳

دیدنی ای دل کہ غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آہ از آن نرگس جادو کہ چه بازی انگیخت
آہ از آن مست کہ با مردم ہشیار چه کرد

نکو

آتش عشق

دیدنی ای دل کہ بہ من یار وفادار چه کرد؟!
با من مفلس بی‌چارہ‌ی بیمار چه کرد؟!
دلہ از نرگس جادوی ہوس‌بازش سوخت
دلبرِ لودہ ندیدی بہ دل زار چه کرد؟!
۷۴

خواجہ

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

نکو

آتش عشق ندارد سر فکر و غم جان
دود دل شد هوش این که بر او یار چه کرد!
روی آن دلبر آسوده‌ی طناز که دید؟
که به جان شد دل و بالای سر دار چه کرد!
هوس از غیر بُریدم به سراپرده‌ی یار
یار، اما تو ندیدی که به انکار چه کرد!
نه فقط دین و دل از دست فرو شد با عشق
بلکه لطف نگهش در سر بازار چه کرد!
شد نکو خانه‌خراب دل دیوانه، ولی
کس نپرسید که با او دل و دلدار چه کرد!



خواجہ

۱۷۴

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس، عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

نکو

مطرب عشق

کی عمل دختر رز از سر مستوری کرد؟
محتسب رفت، اگر فتنه به دستوری کرد؟
پرده کی زد به رخاش، تا عرقش را بینی؟
در پس پرده، چه وقت از من و تو دوری کرد؟

خواجہ

مژدگانی بده ای دل، که دگر مطرب عشق

راه مستانه زد و چاره‌ی مخموری کرد

نه به هفت آب، که رنگش به صد آتش نرود

آنچه با خرقة‌ی زاهد می انگوری کرد

غنچه‌ی گلبن و سلم ز نسیمش بشکفت

مرغ خوش‌خوان، طرب از برگ گل سوری کرد

نکو

نازنین دلبر من هست سراسر احسان

گر که رفت از بر تو، او گذری صوری کرد

مطرب عشق چه خوش پرده کشید از رخ گل

چاره‌ی کار جهان، جمله به مخموری کرد

آنچه شد آتش و آبش که به یکباره بریخت

نه به هر خرقة اثر آن می انگوری کرد

وصل دل شد ز ازل تازه، نه از طرف ابد

رویت دیده‌ی حق، خود سفری نوری کرد

خواجہ

حافظ! افتادگی از دست مده، زآن‌که حسود

عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

نکو

فتنه‌ی نحس حسودم به دل و دیده ببین

با نکو صحبت غم از سر مغروری کرد



خواجہ

۱۷۵

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
و آن‌چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گم‌شدگان لب دریا می‌کرد

نکو

نقد دل

دل پیمانہ‌کشم گرچه که غوغا می‌کرد
نه ز بیگانه طلب، یا که تمنا می‌کرد
گوهر عصمت حق، زد هوس از دیده و دل
بی‌طلب جست و جویِ ساحت دریا می‌کرد

خواجہ

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو به تأیید نظر حلّ معما می‌کرد

دیدمش خرم و خندان، قدح باده به دست
واندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد

گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم؟
گفت: آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

نکو

مشکل از پیر مغان هرچه بپرسی، گوید:
بی‌نظر، دل به جهان، حل معما می‌کرد!
ساغرِ باده به من داد و لبش خنده‌کنان
دورتر در بر آئینه تماشا می‌کرد
یارب این جام جهان‌بین، همه نقد دل ماست!
جلوه‌گر در پی این چرخش مینا می‌کرد

خواجہ

بی دلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی دیدش و از دور خدایا می کرد
آن همه شعبده ی خویش که می کرد این جا
سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

نکو

شد دلم در همه دم دیده ی آن چهره سرا
هرچه گم گشت، همین دل همه پیدا می کرد
شعبده شد دل و زد شعله به خط لب عشق
سامری کی هوس آن ید بیضا می کرد؟!
هر کسی لب بگشود و سخن از دوست بگفت
خیرگی کرد، که او چهره هویدا می کرد!

خواجہ

فیض روح القدس از باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آن چه مسیحا می کرد
گفتمش سلسله ی زلف بتان از پی چیست؟
گفت: حافظ گله ای از دل شیدا می کرد

نکو

فیض عالم شده چون چهره ی پیدای نمود
ذره ذره به جهان، کار مسیحا می کرد
گفتمش زلف بتان تا چه کند با دل ما!
بس که آشفته دل و دیده ی شیدا می کرد
شد سراپای جهان، نور رخ ماه نگار
لیک در قول و غزل از همه پروا می کرد
چون دل و دیده، نکو آینه ی عالم شد
آن چه آمد به دلش، کی به تو افشا می کرد؟



خواجہ

۱۷۶

به سِرّ جام جم آن‌گه نظر توانی کرد
 که خاک میکده گُحل بصر توانی کرد
 مباحش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
 بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد

نکو

رقص فیض

اگر که ترک نگاه و بصر توانی کرد
 به ذات حق گهرآسا نظر توانی کرد
 به چنگ و مطرب و می، دل گذشت از ناسوت
 به رقص فیض، غم از دل به در توانی کرد

خواجہ

گل مراد تو آن‌گه نقاب بگشاید
 که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
 گدایی در میخانه طرفه اکسیری است
 گر این عمل بکنی، خاک، زر توانی کرد
 به عزم مرحله‌ی عشق پیش نه قدمی!
 که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

نکو

گل مراد به بالین بخوان شبانگاهان
 که با نسیم وجودش سحر توانی کرد
 گدایی از دل من رفته بی غم اکسیر
 چه کرده‌ای اگر از خاک، زر توانی کرد؟!
 به راه عشق مرو، گر که در پی سودی
 چگونه با طمع خود سفر توانی کرد

خواجہ

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
بیا که چاره‌ی ذوق حضور و نظم امور
به فیض‌بخشی اهل نظر توانی کرد

نکو

بشسته آب دلم خاک چرخه‌ی ناسوت
به حق نگر، که دمام گذر توانی کرد
جمال یار، ظهورش حجاب ناسوت است
غبار غم بنشان، گر هنر توانی کرد
وصال لطف تو داده است بر دلم امید
به فیض چهره‌ی خود، دل خبر توانی کرد

خواجہ

ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد!
دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده‌زنان ترک سر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

نکو

لبان مست و دلِ رام دلبرم شاد است
مگو به خود، که تو کار دگر توانی کرد
شدم به راه و ندیدم دگر کسی جز او
مزن به طعنه که ترک سرت توانی کرد
نصیحت ار که پذیری، به بندگی بنگر
به پاکی، از همه ساده گذر توانی کرد
نکو! به راه حق افتاده‌ای اگر آسان
ز راه عشق، به دل‌ها اثر توانی کرد



خواجہ

۱۷۷

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟!
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

نکو

ظهور دو عالم

صبا چو در حرم دل، مرا صفا آورد
نپرسمش که صفای دل از کجا آورد
به چنگ و باده و مطرب دلم نگردد شاد
که نغمه‌اش به دلم، ساز خوش‌نوا آورد

خواجہ

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح، نسیم گرہ‌گشا آورد
رسیدن گل و نسرين به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد، سمن صفا آورد
صبا به خوش خبری، هدهد سلیمان است
که مژده‌ی طرب از گلشن سبا آورد

نکو

شکایت از لب غنچه ز دل ندیدم هیچ
که غنچه خود به دلم، لطف دلگشا آورد
من و عزیز دلم، هر دو این زمان شادیم
که عیش و نوش جهان، هر دو از وفا آورد

خواجہ

چہ راہ می‌زند این مطرب مقام شناس

کہ در میان غزل قول آشنا آورد؟

علاج ضعف دل ما، کرشمہ‌ی ساقی است

برآر سر، کہ طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم، ز من مرنج ای شیخ!

چرا کہ وعدہ تو کردی و او بہ جا آورد

نکو

صبا و ہدہد من، خوش خبر بود از ذات

کہ از ظہور دو عالم خبر، مرا آورد

علاج ضعف دلم باشد از لب دلبر

بلای جان شدہ چون با لبش دوا آورد

مرید حق، دل من شد کہ بودہ خود محبوب

ہمیشہ وعدہ‌ی خود را چہ خوش بہ جا آورد

خواجہ

بہ تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم

کہ حملہ بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بہ طوع کند

کہ التجا بہ در دولت شما آورد

نکو

گشادہ چشمم و مستم، نہ لشگری دارم

بہ جای جنگ و ستیز، او بہ ما رضا آورد

غلامی فلک آخر ز دولتش یابد!

کہ ہرچہ شد بہ ہر آن کس، مگو خدا آورد

نکو فتادہ ز دولت، کہ رفتہ از دو سرا

جمال و چہرہ‌ی جانان، صفا بہ ما آورد



خواجہ

۱۷۸

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریده‌ی ما را به بو در کار می‌آورد
من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت، محنت بار می‌آورد

نکو

خبر یار

خوشا باد صبا چون که خبر از یار می‌آرد
قرار از سینه می‌گیرد، به لب اقرار می‌آرد
گرفتم دل ز ناسوت و رها گشتم ز سودایش
کجا گل در جهان دیدی که محنت، بار می‌آرد؟!

خواجہ

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد
ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم
ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد
به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی‌گه
کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

نکو

ز بام قصر او رفتم به اوج سینه‌ی پنهان
فلک دور از دلم دیدم، غم بسیار می‌آرد
نشد در دل مرا خون و ندیدم غارت از آن مه
که لطف او به طُرف دل، شمیم یار می‌آرد
شد از لطف لب شادش، بسی غم از دلم بیرون
اگر تسبیح می‌جوید، وگر زَنار می‌آرد!

خواجہ

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود

اگر تسبیح می فرمود اگر زَنار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد

به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

عجب می داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه

ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

نکو

دو تیغ تیز ابرویش گَرم زد نبض دل، گفتم

برون با عشوه، دل از سینه ی بیمار می آرد

دلَم رفت از سر و سینه، ولی هنگام فروردین

به بزم دل مرا دلبر، گل دیدار می آرد

الهی من فدای تو، تویی هر دم بقای من

که دادی رخصتم تا دم، به دل پندار می آرد

بزد دم بر دلَم راحت، که تا رفتم ز بیگانه

نکو! مستم که سرمستی، خرد بسیار می آرد



خواجہ

۱۷۹

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد

که روز محنت و غم، رو به کوتاهی آورد

به مطربانِ صبحی، دھیم جامه ی پاک

بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نکو

حور شیرین

ز لطف، ذاتِ حقم بس که آگهی آورد

جمال هر دو جهان، رو به کوتاهی آورد

گذشته جان ز جمال و رها شدم از غم

ز شورِ دلبر شیرینم آگهی آورد

خواج

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان
در این جهان ز برای دل رهی آورد
همی رویم به شیراز با عنایت بخت
زهی رفیق که بختم به مهرهی آورد
به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسا شکست که با افسر شهی آورد

نکو

بنازم آن که نگاهش چو حور شیرین است!
برای خاطر دل، گل ز هر رهی آورد
روم به کشور ذاتش، چرا روم شیراز!
که تاب گیسوی او عطر مهرهی آورد
نه جم بدیدم و کی، شد کلاه من ز نمد
که تاج زلف مَه‌ام افسر شهی آورد

خواج

چه ناله‌ها که رسید از دلم به خرمن ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا به جناب شهنشهی آورد

نکو

مگو که سوز و غم دل، ز رنج خاطر شد
شمیم یار، نسیم سحرگهی آورد
کجاست رایت منصور تا فنا گردد
که سایه‌اش به سر من، شهنشهی آورد
من و جمال دل‌آرای آن مه شیرین
که لطف چشم نکو، جلوه‌ی مهی آورد



خواجہ

۱۸۰

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد
 ز هر در می‌دهم پندش، ولیکن در نمی‌گیرد
 خدا را ای نصیحت‌گو، حدیث ساغر و می‌گو
 که نقشی در خیال ما، از این خوش‌تر نمی‌گیرد

نکو

قامت هستی

به غیر از دلبر مستم، دلم دل، بر نمی‌گیرد
 جز او هرگز کس دیگر، دلم در بر نمی‌گیرد؟!
 شعور و شور و مستی بین درون سینه‌ی سوزان
 که دل در سینه جز عشقش، رهی دیگر نمی‌گیرد

خواجہ

بیا ای ساقی گل‌رخ، بیاور باده‌ی رنگین
 که فکری در درون ما، از این بهتر نمی‌گیرد
 صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
 من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
 که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

نکو

دل‌آرا دلبر زیبا، بزن چنگی به زلفانت
 که جانم غیر گیسویت، خمی بهتر نمی‌گیرد
 زدم بر قامت هستی دلم را بی سر و سودا
 که چون دل قامت عالم، زر و زیور نمی‌گیرد
 زدم پا بر سر ناسوت و رفتم از دل دوران
 چو جان عالم و آدم، به نازی پر نمی‌گیرد

خواجہ

.....

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش، تو گویی چشم ازو بردوز؟!
برو کاین وعظ بی‌معنا مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم، مگر ساغر نمی‌گیرد

نکو
.....

ز سین و صاد ناسوتی نمی‌ماند به کس خیری
که نقش حق به جان و دل، به‌جز گوهر نمی‌گیرد
جمالی این چنین زیبا، نبینی هرگز ای شیدا
که غیر از مهر او پندی، مرا در سر نمی‌گیرد
نصیحت، پیشه‌ی غافل بود در محفل رندان
که رند لوده در عالم، به‌جز ساغر نمی‌گیرد

خواجہ

.....

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست، لیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را از این خوش‌تر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است
چه سود افسون‌گری ای دل، که در دلبر نمی‌گیرد

نکو
.....

شدم در گریه و خنده، به عین حالت مستی
اگر گریه و گر خنده، مجال آخر نمی‌گیرد
دلم صیاد صید و تو کشیدی پای ذات خود
من سرگشته را حالی جز این پیکر نمی‌گیرد
بشد حاجت ز استغنا، به دور چهره‌ی هستی
دلی در سینه و، سینه به‌جز اخگر نمی‌گیرد

خواجہ

من آن آئینه را روزی به دست آرم سکندروار
اگر می‌گیرد این آتش زمانی، ور نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کوی‌ات
دری دیگر نمی‌داند، رهی دیگر نمی‌گیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشہ عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

نکو

منم آئینه و گشتم خدای آن سکندر، کاو
به حق پیر دلش هر دم، به سر افسر نمی‌گیرد
مرا حاجت به ره نبود، که در کویش مقیم خوش
دلم جز محفل ذاتش، رهی دیگر نمی‌گیرد
برو از شعر غم بیرون، که در بازار مشتاقی
نکو را جز رخ ماهش، طریقی در نمی‌گیرد

